

هنگامی که به آسمان می‌نگرد، در جستجوی خالق است توانا که جهانی آفریده است، بزرگ و بی‌همتا. نه ستاره را می‌پرستد، نه سنگ را. نه بت را و نه بت پرست را. او خدای یکتای جهانیان را می‌پرستد آن هنگام که از کوهی بلند بالا می‌رود و در غاری تنگ و تاریک سجاده‌ی نیایش پهن می‌کند و با خدایش رازها می‌گوید. او محمّد امینی است که امانت‌داری و آوازه‌اش در شهر به برکت اعتقاد راستینش است. او در غار خدا را می‌خواند و علی به دنبال محمّد خواندن او را می‌نگرد و با قلبی روشن همانی می‌کند که محمّد، ولی خارج از غار.

قلب پرامید تاریخ به شماره افتاده است و خبر از حادثه‌ای دارد که قلب بشریت چهل را می‌شکافد و در عوض دانه‌ی گلی می‌کارد سرخ، تا با یقین بتپد و بشری باشد آن‌گونه که خدایش آفریده است. آری، این بار نیز محمّد در حرا است، در نیایش خالق که صدایی گرم می‌گوید! بخوان - که او خواندن نمی‌داند - و باز می‌گوید بخوان به نام پروردگارت و محمّد می‌داند که او فرستاده‌ی خدایش است. از آسمان، از عرش آمده است. او روح الامین است و به پاکی و زلالی قلب محمّد. چه نورانی است این غار که نور رسالت محمّد این‌جاست محمّد چگونه شکر این لحظه به جای آورد. این لحظه که سرّش را کسی نمی‌داند جز او. او درک می‌کند رسول کیست و معنائش چیست؟ او می‌داند که فرستاده چه کسی است و چه باید بخواند و در آن روشنائی غار با قلبی مطمئن می‌خواند آن چه را که جبرئیل گفت: بخوان. او نور رسالت را درک می‌کند، آیات آسمانی را در قلب خود جای می‌دهد و با سینه‌ای مالامال از عشق خالق به صحنه‌ی روزگار برمی‌گردد. او اکنون رسول خدایش است، سخنانش را خدای شنیده است و او نیز پیام خدای را می‌شنود. نه ماه و نه خورشید، هیچ‌یک به عظمت و شکوه

مریم راهی



چهل چون مَرَضی بر جان اعراب افتاده است. بشر از کفر خود می‌سوزد و آسمان از کفر کافر می‌گردد. زمین جولانگاه بدمستی انسان شده است، رنگش رنگ خون است و بوییش بوی خون. مرد از نامرد می‌گریزد و مظلوم از ظالم. کویر از وحشی‌گری بشر عطش دارد و از ناله‌ی نوزادی زیون که به جرم بودن خشک می‌گردد، و مجازات به تدریج مردن در خاک را تاب نمی‌آورد. شهر، مرکز غارت است. مالی با زور به یغما می‌رود، و کسی فروخته می‌شود، به ناکسی با جور. مرد را به شمشیر می‌شناسند و شمشیر را به خون تازه برتیغه. بزرگ قبیله بزرگ وحشی پروری است که خود رهبر ظلم است و نادانی. نه چیزی می‌داند و نه چیزی به یادگار می‌گذارد، جز عشیره‌ای خون‌خوار. از بی‌دینی و خرافه بیداد می‌کند. زمین از چرخه می‌ماند آن لحظه که شمشیر بر جگر بی‌پناهی فرو می‌رود و در زیر تلی در خاک پنهان می‌گردد. مردم همه شاگرد چهل خود هستند و از آن روزی می‌طلبند. همه در یک مکتب تربیت شده‌اند و آن وحشی‌گری است و نادانی. حال در این عصر کفر، کسی باید، مردی باید، عاشقی باید، که بی‌باکانه بر شیطان بتازد و خود سپر آرمان خود شود و به پیش رود.

زمین شاهد جاهلیت حجاز است، ولی چاره‌اش را می‌داند. از بت‌های سنگی آنان گریزان است و در انتظار فرجی است، تا بساط چهل جاهلان را بر چیند. او خسته نمی‌شود که به دورانی رسیده که روشنائی روزهایش دو چندان شده است و تابش ماه شب‌هایش موجب شگفتی آسمان شب. قحطی از عرب دور شده است و برکت نازل. بوی دوستی می‌آید از هرسوی. کسی در مکه است که امین است، محمّد امینی که کارگشای خلق است. او چیزی را می‌داند که دیگران قادر به دانستن آن نیستند. او سرّ‌آفرینش را درک کرده است و



رسالت خداوندی نیست.

روح الامین به محمّد چه گفته است که این چنین پای بر سنگ و کلوخ کوه می‌کوبد و پایین می‌آید؟ چه گفته است بخواند که ضربان قلبش را کوه نیز می‌شنود. رنگ رخسار نشان از سرخی عشق دارد و نور نبوت در سیمایش آشکار است و خبر از حُبّ حبیبی دارد. او اکنون ناجی مردان چهل است،

محمد ختم رسل است
و فرستاده امین پروردگار
برای ابلاغ آخرین دین
آسمانی. محمد با ندای
وحی، پای در راهی گذارد
که راه نجات بشریت است
و پس از او رسولی نیست.



محمد ختم رسل است
و فرستاده امین پروردگار
برای ابلاغ آخرین دین
آسمانی. محمد با ندای
وحی، پای در راهی گذارد
که راه نجات بشریت است
و پس از او رسولی نیست.

و تسلیم امر خداوند می‌شود. و حال کسی از مردان که نیکوتر است، در سیرت، پیش قدم می‌شود برای مسلمان شدن. اسلام می‌آورد علی، آن لحظه که رسول خداوند را با چشم خود می‌بیند نه چشم سر که چشم بصیرت. او درک می‌کند جملات محکم پیامبر خدا را و شهادتین می‌گوید و مسلمان می‌شود. نه تردید دارد و نه ترس، که او در انتظار چنین لحظه‌ای بوده است، از آن دورانی که در آغوش گرم پیامبر بود و صدای قلب او را می‌شنید که با اطمینان می‌تپد. او نیز به دنبال خالق بوده و حال او را یافته است و محمد، رسول اوست. علی انوار رسالت را در سیمای محمد می‌بیند و بی شک مسلمان می‌شود. قریش عرب، پیغام محمد را شنیده‌اند و دور هم گردآمده، محمد را وسوسه می‌کنند و وعده‌ها می‌دهند، ولی نه ماه و نه خورشید، هیچ‌یک به عظمت و شکوه رسالت خداوندی نیست. و حال، خانه‌ی محمد در مکه، تنها خانه‌ای است که با اسلام نورانی شده است و تنها این سه نفر که در کنار هم می‌ایستند و خدای جهانیان را می‌ستایند، به رکوع و سجود می‌روند و مدح او را می‌گویند و شکر گزاری می‌کنند. این سه نور بهشتی جهانی را روشن می‌کنند و فخر عقبی هستند بردنیا. محمد ختم رسل است و فرستاده امین پروردگار برای ابلاغ آخرین دین آسمانی. محمد با ندای وحی، پای در راهی گذارد که راه نجات بشریت است و پس از او رسولی نیست. چهارده امام، هادی امت رسول هستند که اولین ایشان علی و آخرین ایشان مهدی زنده و از نظر پنهان است.

«من پیامبر بودم اما هنوز آدم میان آب و گل بود.»

ناجی دنیای عظیم که در برابر نگاه او خردترین خرده‌هاست. و این کوه، شاهد رسالت اوست و بارها صدای مناجات محمد را شنیده است و اکنون نیز صدای روح الامین را در تاریکی تنهای غار می‌شنود، آری کوه شاهد شهادتین محمد است و اینک راه را بر محمد می‌گشاید، تا از فراز و نشیب سخت آن پایین رود. او محمد را یاری می‌کند که یاور خلق خداست. محمد پیکر خشن کوه را به آنی پشت سر می‌گذارد، قدم‌هایش استوارتر شده است و عزمش راست‌تر. نفس در سینه‌اش هم چون خون است، در قلب و سیمای روحانی‌اش هنوز محو جمال و جلال جبرئیل است. حال، محمد پیغام به کدامین سوی می‌بری که پیغامت را بفهمند؟ اما این محمد نیست که در کوچه‌های چهل مکه راه می‌رود، این دیگر رسول خداست و رسول خدا بهتر از همه می‌داند مصلحت را. او به سمت خانه‌ی خدیجه می‌رود. این راه، راه خانه‌ی خدیجه است و این آهنگ موزون دق الباب است که خدیجه آن را می‌شناسد و آری اکنون چه کسی جز زن محبوب بهشتی شایسته است که در به روی رسول خدا بگشاید. خدیجه در می‌گشاید و رنگ رخسار محمد را می‌بیند که نوری بهشتی دارد، نوری آسمانی. صدایش گرم‌تر است و محکم‌تر سخن می‌گوید و محمد پیام خدایش اطاعت می‌کند و رسالتش را باز می‌گوید برای خدیجه آن چه را که دیده است می‌گوید، اعجاز خداوندی را توصیف می‌کند و صفات الهی او را برمی‌شمارد. خدیجه دست بر سینه می‌گذارد، ضربان قلبش تندتر شده است. شهادتین را می‌گوید و مسلمان می‌شود. همسر نیکو سرشت پیامبر، اولین بانویی است که ایمان می‌آورد

